

روایت خانواده شهید

از نظر عاطفی برایت کم نمی گذارم

حسین عشقی، پرستار جوان شهیدی، بعد ازدواج با مهسا حاجی میرزاجان ساکن محله چهنو شد و پسری به نام علی سان از او به یادگار مانده است. مهسا خانم اولین بار در هجده سالگی با حسین به واسطه دوستی برادرانشان آشنا شدند و بعد از آن بساط خواستگاری برپا شد و سال ۹۹ با یکدیگر ازدواج کردند؛ از همان روز اول که حسین را در خواستگاری دیدیم و صحبت هایی که با هم داشتیم، مهرش به دلیم نشست. مشاوره می رفتیم و در سال های اوج کرونا، زمانی که مراقبت ها شدید بود، با هم ازدواج کردیم. مهسای جوان که حالا ۲۴ سال دارد، ادامه می دهد؛ حسین از همان روزهای اول به من گفت اگر چه شاید نتوانم از نظر مالی آن طور که باید حمایت کنم، از نظر عاطفی، برایت کم نمی گذارم.

علی سان کوچک

زندگی مهسا و حسین پیش می رفت. آن ها با تلاش و برنامه ریزی توانستند خانه ای کوچک و خودرویی برای خود بخرند. زندگی شان که کمی سروسامان گرفت، تصمیم گرفتند بچه دار شوند. بعد از بارداری مهسا وقتی متوجه شدند فرزندشان پسر است، نام زیبایی برایش انتخاب کردند که نشان از عشق و ارادت شهید به مولا علی (ع) داشت؛ «حسین نام علی» را پیشنهاد کرد. بعد از کمی مشورت و جست و جو به نام «علی سان» رسیدیم؛ یعنی مانند و شبیه علی.

علی سان یک سال و نیمه از همان ابتدا که وارد منزل شده ایم، تقریباً آرام است و برخلاف انتظارمان چندان بهانه گیری نمی کند. وسط گفت و گو با مادرش هستیم که ناخودآگاه می رود سراغ عکس های پدرش که روی میز گوشه پذیرایی چیده شده است. عکس را برمی دارد و با همه توانی که برای حرف زدن دارد، تنها چند کلمه را به زبان می آورد. با صدای شیرینش، دستان کوچکش را روی عکس با حسینش می کشد و هی تکرار می کند «بابا، مهسا او را بغل می کند. عکس را بین خودش و پسرش گرفته است و حالا هر دو به صاحب قاب عکس خیره مانده اند.

پناهی به بلندای قله اورست

از مهسا خانم می پرسیم بعد از رفتن حسین، چه چیزی بیشتر از همه اذیتش می کند. سکوتی همراه با بغض، راه گلویش را برای چند ثانیه می بندد. سرش را کمی بالا می آورد. دست هایش را بالا و پایین می برد و بریده بریده می گوید: من پنج سال با حسین زندگی کردم و هر سالمان بهتر از سال قبل بود. ما با هم رفیق بودیم. هر کاری می خواستم انجام بدهم، بلافاصله برایش تعریف می کردم. حرفی نبود که در دلیم مانده باشد و برایش نزنم. همیشه سعی می کرد بهترین ها را برایم فراهم کند. هیچ وقت اجازه نداد کسی به من بی احترامی کند. زندگی مشترک مهسا و حسین، به گفته خودش شیرین و پرخاطره بود. از دست دادن حسین برایش سخت تر از آن چیزی است که بتوان تصور کرد؛ خودش این گونه توصیف می کند: «بعد از رفتن حسین، بزرگ ترین حسرتی که دارم، این است که انگار در این سال ها قله ای به عظمت اورست داشتم و بیکهوا این قله بر زمین ریخت و صاف صاف شد. مادر ظاهر پنج سال با هم زندگی کردیم ولی انگار صد سال با هم آشنا بودیم.»

اگر شهید شدم، حلالم کن

شهید عشقی سال گذشته در دوره های آموزش «طب رزم» شرکت کرد و تصمیم جدی داشت به ماوریت مناطق جنگی اعزام شود. برای مهسا خانم، نبود حسین سخت است. حسین دهم اسفند به تهران اعزام شد و روز یازدهم وصیت نامه اش را نوشت و تصویرش را برای همسرش فرستاد. آخرین تماس های این زن و شوهر به تاریخ یازدهم فروردین ۱۴۰۵ برمی گردد؛ «آن روز حسین زنگ زد و گفت جای ناامنی هستم. اگر شهید شدم، حلالم کنی. فکر می کردم حرفش مثل همیشه است. چون شهادت آرزویش بود و این را بیشتر وقت ها به من می گفت اما فکر نمی کردم جدی باشد و باور نکردم. گفتم شوخی نکن حسین! این چه حرفی است؛ باید برگردی.»

تلفن قطع می شود و تاریخ به روز شانزدهم فروردین می رسد. از صبح آن روز وقتی اولین تماس مشکوک با پدر مهسا گرفته می شود که می گویند حسین مجروح شده، او به دلشوره می افتد. چند نفر از مسئولان به خانه پدری مهسا می روند. خودش هم آنجاست. مهسا اصرار می کند واقعیت را به او بگویند و در نهایت خبر شهادت همسرش را می شنود؛ «تاگفتند شهید شده، انگار آب یخی بود که سر تا پای بدنم ریختند. می دانستم دوست دارد شهید شود ولی هنوز برای من ملموس نبود و باورم نمی شد.»



معامله با خدا

امیر حاجی میرزاجان، برادر مهسا که از دوری همسر خواهر و دوستش غمگین است، می گوید: از زمانی که یادم می آید، حسین اهل کارهای جهادی و کمک به دیگران بود. در زلزله و سیل به صورت داوطلبانه و نیروی بسیجی برای کمک می رفت. توی دانشگاه با یکی از هم کلاسی هایش خیریه ای تأسیس کرده بودند و بسته های معیشتی تهیه می کردند.

به قول آقا امیر، خدا ارزش شهادت را به اخلاص می خرد؛ «حسین برای زندگی تمام تلاشش را می کرد اما به همان اندازه به شهادت علاقه داشت و می گفت اگر شهید شدم، بدانید راه مولا علی (ع) را رفته ام. او از پسر دو ساله، از همسرش، از خانه ای که تازه با ذوق خریده بود و ماشینش که جدید ثبت نام کرده و قرار بود خردا امسال به دستش برسد، از همه این ها گذشت و با خدا معامله کرد.»

داداش زنده است

زهره، کوچک ترین دختر خانواده است که پنج سالی از حسین بزرگ تر است. او از کارهای جهادی و خیر حسین می گوید و اینکه چطور شهید، خواهرش را هم به حضور در گروه جهادی شهید ابراهیم هادی تشویق می کرد؛ «هر وقت برای کمک به روستاها می رفت ما را هم تشویق می کرد که با او برویم. حسین ارادت خاصی به امام علی (ع) داشت. همیشه روز پدر که می رسید حدود صد پیراهن می خرید، کادو می کرد و در حاشیه شهر مشهد به مرد ها هدیه می داد.»

شهید علاوه بر این ها کارهای خیر دیگری هم انجام می داد که برای خواهرش هنوز جای تعجب دارد؛ «می خواستم کابینت های خانه ام را عوض کنم. داداش گفت اگر این ها لازم نداری، خانواده ای هست که داریم برایش خانه می سازیم و می توانیم کابینت ها را آنجا نصب کنیم. بعد ما فهمیدم پدر آن خانواده سرطان دارد و همسرش هم با وجود چند فرزند توان کار ندارد. حسین با دوستانش هر هفته و هر ماه به آن ها کمک می کردند.»

